


یکی بود یکی نبود. در جنگل سرسبز و بزرگی، میمونکی بود
شیطون بلا و خوش ادا. آقا میمونک با مامانش ننه میمونی،
خانم خرسه، آقا فیله و خانم خرگوشی، در گوشه‌ای از این
جنگل زندگی می‌کردند.



یک روز تنگ غروب، آقا میمونک
رفته بود بالای درخت تا نارگیل و
موز جمع کند. ننه میمونی پا شد
رفت پیش آقا میمونک و گفت:





میمونکم میمونکم
میمونک بانمکم
داری دیگه بزرگ می شی
مثل یه پهلوان می شی
من که یه میمون پیرم
دلم می خواد تا زنده ام
برات عروسی بگیرم

میمونک حرف های ننه میمونی را شنید.
فکر کرد و فکر کرد. بعد راه افتاد و رفت
به سمت جنگل، تا یک دوست میمونکی
برای خودش پیدا کند.